

نمایشنامه

وسوسه

و پنج نمایشنامه کوتاه دیگر



مجید درخشانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و س و سه

(مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه)

● برای دوره راهنمایی و دبیرستان

● قابل اجرا با حداقل امکانات

● در ایام... و مناسبت‌ها

نویسنده: مجید درخشانی

درخشانی، مجید، ۱۳۵۱.

وسوسه (مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه): برای دوره راهنمایی و دبیرستان... / نویسنده مجید درخشانی. - تهران: عابد، ۱۳۸۳. ۸۷ ص.

ISBN 964-364-455-3

۵۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۵ و ۳۶ ر / ۸۰۴۱ PIR

۱۳۸۳

۸۶۲/۶۲

و ۴۳۹ د

۱۳۸۳

۸۳-۱۵۳۶۱ م

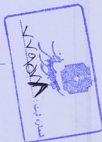


کتابخانه ملی ایران



انتشارات عابد

وسوسه (مجموعه پنج نمایشنامه کوتاه)



مؤلف: مجید درخشانی

ویراستار: نعمت... کاظمی فرامرزی

حروفچینی و صفحه آرایی: مریم زراعتکار

ناشر: عابد

لیتوگرافی و چاپ و صحافی: معاصر

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۸۳

قیمت: ۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۳۶۴-۴۵۵-۳

آدرس مرکز پخش: تهران - خیابان ستارخان - خیابان شهید دکتر حبیب الله

نیش خیابان شهید جعفریان صادق - پلاک ۳۲

تلفن: ۶۵۱۳۳۲۱ - ۶۵۱۵۲۴۹

PIR

۸۰۴۱

۵ و ۳۶ ر

۱۳۸۳

۱۰ ن

می خوانید:

فهرست نمایشنامه ها:

نام نمایش	صفحه
۱. سفیر	۵
۲. طلبکار	۱۹
۳. وسوسه	۳۹
۴. گناه ترحم	۶۳
۵. غلام بامزه	۷۷

آدم های نمایش:

۱. کارودار (۱)

۲. کارودار (۲)

۳. کاروان (۱) و (۲)

۴. ایمر روم (خرابی)

۵. سفیر وایر (دختر کلبه)

۶. آریستای

۷. دودر و عرب



سفیر

● آدم‌های نمایش:

۱. کاریپرداز (۱)
۲. کاریپرداز (۲)
۳. نگهبان (۱) و (۲)
۴. قیصر روم (هرقل)
۵. سفیر پیامبر (دحیه کلبی)
۶. ابوسفیان
۷. دو مرد عرب

سفیر

● پرده اول:

صحنه: [اتاقی از قصر پادشاه روم. در بالای اتاق، صندلی و در جلو آن میزی گذاشته شده و نگهبانی نیزه به دست، سمت چپ صندلی ایستاده است. کمی آن طرف تر، دو مرد درباری و کارپرداز قیصر، روی صندلی نشسته اند.]

[در صدای می شنید.]

سرباز رومی [به همراه مردی که لباس بلند و ساده به تن و شمشیری به کمر دارد، وارد می شوند. سرباز رومی تنظیم می کند]: سلام بر کارپردازان قیصر بزرگ! این مرد [به مرد همراهِش اشاره می کند] از راه دوری آمده و می گوید که با قیصر بزرگ کار دارد.

کارپرداز (۱) و (۲) [به سرباز رومی نگاه می کنند].

کارپرداز (۱) [با تعجب و تمسخر]: تو، با این سر و وضع ساده، با پادشاه روم، هرقل بزرگ کار داری؟!

سفیر [به آرامی]: ببله، من سفیر پیامبر مکرم اسلام، حضرت محمد بن

عبدالله ﷺ، هستم و از حجاز به اینجا آمده‌ام.

کارپرداز (۲) [با تعجب به سفیر نگاه می‌کند. با حیرت]: آه! باور نمی‌کنم! تو از طرف پیامبر مسلمانان آمده‌ای؟!
سفیر: آری، درست است.

کارپرداز (۱) [به سفیر نگاه می‌کند]: اسمت چیست و برای چه کاری آمده‌ای؟

سفیر: نامم «دحیه کلبی» است. حامل نامه‌ای هستم از حضرت محمد ﷺ، برای پادشاه شما «هرقل» بزرگ.

کارپرداز (۱): همان پیامبری که آیینش سرزمین حجاز را فرا گرفته؟
دحیه کلبی: آری، اکنون اجازه بدهید پادشاه را ملاقات کنم و نامه پیامبر اسلام را به او برسانم.

کارپرداز (۲): آه! عجله هم که داری؟
دحیه: من باید به فرمان پیامبر خدا عمل کنم و هر چه زودتر نامه ایشان را به قیصر روم بدهم.

کارپرداز (۱) [از جایش بلند می‌شود]: فعلاً قیصر در قصر نیست. بگو بینم از کجا می‌دانستی که پادشاه، هرقل عظیم به بیت المقدس تشریف آورده‌اند؟

دحیه [جابه‌جایی می‌شود]: من ابتدا به قسطنطنیه، مرکز حکومت قیصر رفتم؛ به من گفتند که ایشان برای زیارت بیت المقدس به اینجا آمده‌اند.

کارپوداز (۲): درست است. من ترتیب ملاقات تو را با قیصر بزرگ خواهم داد.

دحیه: سپاسگزارم.

کارپوداز (۱): [به سفیر نگاه می‌کند]: تو برای اینکه موفق شوی نامه را به قیصر بدهی، ابتدا باید در برابر قیصر سجده کنی و بعد نامه را به او بدهی.

دحیه: کلبی [با تعجب و ناراحتی]: چی؟! من در برابر قیصر سجده کنم؟! هرگز!

کارپوداز (۱): [با تعجب و ناراحتی]: یعنی چه؟! یعنی نمی‌خواهی در برابر قیصر روم سجده کنی؟!!

کارپوداز (۲): [بلند می‌شود و با تندی]: اگر در برابر قیصر سجده نکنی، او به تو اعتنا نخواهد کرد و نامه‌ات را نخواهد خواند.

کارپوداز (۱): تو موفق نمی‌شوی که نامه پیامبرت را به قیصر برسانی.

دحیه: [با صدای بلند]: من برای کوبیدن این سنت‌های غلط و نادرست این همه راه را تا اینجا آمده‌ام؛ من از طرف صاحب این نامه [به سینه خود اشاره می‌کند] آمده‌ام تا به قیصر ابلاغ کنم که بشر پرستی باید از بین برود و به جز خدای یگانه، کسی پرستش نشود.

کارپوداز (۱) و (۲): [با تعجب به هم نگاه می‌کنند].

کارپوداز (۱): آه! معلوم است که چه می‌گویی؟!!

دحیه: آری، ما مسلمانان، اعتقاد داریم که نباید برای غیر از خدا سجده

کرد. اکنون با چنین عقیده‌ای، چگونه ممکن است، من برای غیرخدا یعنی قیصرِ روم سجده کنم؟! هرگز چنین نباد!

کارپرداز (۱) [قدم می‌زند]: واقعاً شگفت‌انگیز است! چنین عقیده‌ای عجیب است! اما تا برای قیصر سجده نکنی، او نامه پیامبرت را نخواهد خواند. کارپرداز (۲) [با ناراحتی به دحیه نگاه می‌کند]: با چنین عقیده‌ای، موفق نمی‌شوی که با پادشاه، هرقل عظیم ملاقات کنی. یعنی پادشاه هرقل نامه‌ات را نخواهد خواند.

کارپرداز (۱) [دستهایش را به پشت می‌گیرد و قدم می‌زند]: عجب عقیده‌ای!!

کارپرداز (۲) [به طرف دحیه می‌رود]: راه دیگری به نظرم نمی‌رسد. اگر می‌خواهی نامه پیامبرت را قیصر بخواند، باید در برابرش سجده کنی. دحیه [به آرامی]: گفتم که من حاضر نیستم در برابر او سجده کنم. فقط خداوند بزرگ شایسته سجده کردن است و بس.

کارپرداز (۱) [با صدای بلند]: یافتم! یافتم! [به طرف کارپرداز (۲) می‌رود] بهتر است نامه‌اش را روی میز مخصوص پادشاه هرقل بگذارد و بیرون برود. زیرا به جز قیصر، کسی دست به نامه‌های روی میز نخواهد زد.

کارپرداز (۲) [سروش را تکان می‌دهد]: فکر خوبی است.

دحیه [نامه را از سینه خود بیرون می‌آورد و به کارپرداز (۱)

می‌دهد]: متشکرم. بیاید، این هم نامه پیامبر خدا. [آن را می‌بوسد].

کارپرداز (۱) [نامه را می‌گیرد و آن را روی میز می‌گذارد و به دحیه نگاه می‌کند]: اکنون می‌توانی بروی. برو و استراحت کن. قیصر که به قصر بیاید، نامه‌ات را خواهدخواند. منتظر باش تا قیصر نامه را بخواند و پاسخ دهد. دعا کن عصبانی هم نشود.

دحیه: از شما سپاسگزارم. [به عقب برمی‌گردد و از صحنه خارج می‌شود].

کارپرداز (۱) به (۲): پیامبر مسلمانان عقاید جالبی دارد.

کارپرداز (۲): آری. تا به حال، از جایی نشنیده بودم که کسی به جز خداوند بزرگ، قابل سجده کردن نباشد.

[در این وقت، قیصر، در حالی که نگاهی نیزه به دست، پشت سر او در حرکت است، وارد می‌شود].

نگهبان و کارپرداز (۱) و (۲) [در برابر قیصر به سجده می‌افتند].

قیصر [به آرامی به طرف صندلی می‌رود و روی آن می‌نشیند]

نگهبان [سمت راست او می‌ایستد].

قیصر [به اطراف و سپس به نامه روی میز نگاه می‌کند. نامه پیامبر ﷺ را برمی‌دارد، باز می‌کند و با تعجب زیر لب زمزمه می‌کند]: بسم الله... الرحمن... الرحیم... [به کارپرداز (۱) و (۲) نگاه می‌کند و با حیرت]: این نامه از

کیست و اینجا چه می‌کند؟!]

کارپرداز (۱) و (۲) و نگهبان [بلند می‌شوند].

نگهبان [سمت چپ قیصر می‌رود و می‌ایستد].

کارپرداز (۱): پادشاه، هرقل عظیم! این نامه از طرف محمد بن عبدالله،

پیامبر مسلمانان است.

قیصر [متعجب به نامه نگاه می‌کند]: آه...! من غیر از نامه «سلیمان»،

تاکنون، چنین نامه‌ای ندیده‌ام که با نام خدا شروع شود. [رو به کارپرداز (۱)] بیا

و نامه را بخوان!

کارپرداز (۱) [جلو می‌رود و نامه را می‌گیرد و می‌خواند]: به نام

خداوند بخشاینده بخشایشگر. از محمد فرزند عبدالله به هرقل بزرگ، پادشاه

روم.

[قیصر سرش را تکان می‌دهد].

کارپرداز (۱) [ادامه می‌دهد]: درود بر آنها که پیروی از حق کنند! تو را

به اسلام دعوت می‌کنم: اسلام آور تا در آمان باشی. خداوند به تو دو پادشاه دهد:

یکی پادشاه برای ایمان خود، و دیگر، پادشاه کسانی که به پیروی تو ایمان

می‌آورند. اگر از آیین اسلام روی گردانی، گناه اریسیان، نژاد رومی و جمعیت

کارگران نیز بر تو خواهد بود. [کارپرداز سکوت می‌کند و به قیصر نگاه می‌کند].

قیصر [با حرکت دست]: ادامه بده!

کارپرداز (۱) [ادامه می‌دهد]: ای اهل کتاب! ما شما را به یک اصل

مشترک دعوت می‌کنیم، که غیر از خدا را نپرستیم، کسی را شریک او قرار ندهیم و بعضی از ما بعضی دیگر را به خدایی نپذیرد. هرگاه آنان از آیین حق سربرتابند، بگوئید: گواه باشید که ما مسلمانیم.

قیصر [دستهایش را تکان می‌دهد و با حیوت]: نامه‌ای عجیب است! احتمال می‌دهم نویسنده این نامه، همان پیامبر موعود تورات و انجیل باشد! همان پیامبری که پیامبر ما حضرت مسیح علیه السلام در آمدن آن بشارت داده است. کارپوداز (۲): من هم چنین تصور می‌کنم. او شجاعانه شما را به اسلام دعوت کرده است.

قیصر [به کارپودازان نگاه می‌کند]: دلم می‌خواهد بیشتر با این پیامبر خدا آشنا شوم.

کارپوداز (۱): قربان! می‌توانید از سفیر او چیزی پرسید. قیصر: نه، دلم می‌خواهد از زبانِ کس دیگری، از زندگی او بیشتر مطلع شوم.

کارپوداز (۲) [کمی جلو می‌آید]: پادشاه بزرگ! لازم است به اطلاع حضرت عالی برسانم همه روزه، عده‌ای از تجار قریش، برای تجارت به شام می‌آیند. اگر اجازه فرمائید، آنها را به اینجا آورده و هر اطلاعی که می‌خواهید از آنها کسب کنیم.

قیصر [سروش را تکان می‌دهد]: بسیار خوب. فوراً این کار را بکنید. اگر از نزدیکان محمد صلی الله علیه و آله یا کسانی که بیشتر از اوضاع و احوال او اطلاع دارند،

کسی را یافتید، نزد من بیاورید. باید پیامبر اسلام را بهتر بشناسم.

کارپردازان [باهم]: فرمان شما، فوراً اجرا خواهد شد. [از صحنه خارج می‌شوند.]





● پرده دوم:

صحنه: [همان صحنه. قیصر روی صندلی نشسته است، دو نگهبان در سمت چپ و راست او قرار دارند. دحیه، ابوسفیان و دو مرد دیگر با لباس عربی، کنار دیوار، روبه روی قیصر ایستاده اند.]

قیصر [رو به آنها]: آیا در میان شما کسی هست که با محمد ﷺ پیوند و خویشاوندی داشته باشد؟ دلم می‌خواهد راجع به او اطلاعاتی کسب کنم.
ابوسفیان [کمی جلو می‌رود]: آری، من ابوسفیان هستم. با محمد که خود را پیامبر خدا می‌خواند، از یک طایفه هستیم و در جدّ چهارم به هم می‌رسیم.

قیصر [سروش را به آرامی تکان می‌دهد]: بسیار خوب. من چند سؤال دارم. دلم می‌خواهد درست به آنها پاسخ بدهی. ترس و حقیقت را بگو. مطمئن باش ما با تو کاری نداریم.

ابوسفیان [جلو تر می‌رود]: بفرمایید تا من جواب بدهم.



قیصر [رو به او]: حَسَب و نَسَب محمد چگونه است؟

ابوسفیان: از خانواده‌ای اصیل و شریف است.

قیصر: آیا در نیاکان او کسی هست که بر مردم سلطنت کرده باشد؟

ابوسفیان [سروش را به علامت نفی تکان می‌دهد]: نه.

قیصر: آیا پیش از آنکه ادعای نبوت کند، از دروغ پرهیز می‌کرد؟

ابوسفیان: آری. محمد، مردی راستگو و درستکار بود. به همین دلیل به

او لقب «آمین» داده‌اند.

قیصر: خُب، بگو ببینم، چه طبقه‌ای با او مخالفند و چه طبقه‌ای از او

طرفداری می‌کنند؟

ابوسفیان: ما طبقه اشراف و ثروتمند با او مخالفیم و طبقه عادی و

متوسط مردم، خواهان وی هستند.

قیصر: بگو ببینم، آیا از پیروان او کسی هم مُرتد شده ^(۱) و از آیین او

بازگشته است؟

ابوسفیان: متأسفانه، نه. کسی از آیین او بازنگشته است.

قیصر: آیا پیروان او رو به فزونی هستند؟

ابوسفیان: متأسفانه آری.

قیصر [به کارپرداز (۱) و (۲) نگاه می‌کند]: اگر این گزارش‌ها صحیح

باشد، او پیامبر موعود است که وعده آمدنش را حضرت مسیح علیه السلام داده است.

ابوسفیان [با ناراحتی و تعجب]: این غیر ممکن است!
 قیصر [با تحکم]: آری، من اطلاع داشتم که چنین پیامبری ظهور
 خواهد کرد، ولی نمی دانستم که از قبیله قریش خواهد بود. من حاضرم در برابر او
 خضوع کنم و به عنوان احترام به او، پایش را شست و شو دهم.
 ابوسفیان [با ناراحتی]: وای! چه می شنوم!! یعنی شما، پادشاه روم حاضر
 هستید، پای او را بشوئید؟!

قیصر [به آرامی]: بلی. یکی از آداب و رسوم ما برای احترام به بزرگان،
 شست و شوی پای آنهاست. بدانید که من [به همه نگاه می کند] پیش بینی می کنم
 آیین و حکومت او، سرزمین روم را خواهد گرفت.

کارپرداز (۱) [با تعجب]: قربان، یعنی این مطلب واقعاً حقیقت دارد؟!
 قیصر: آری. [رو به ابوسفیان و دو مرد عرب] از اطلاعاتی که به من
 دادید، متشکرم. می توانید بروید، اما دحیه تو بمان!

ابوسفیان و دو مرد عرب [به عقب می روند و از صحنه
 خارج می شوند].

قیصر [رو به دحیه]: جلوتر بیا!

دحیه [جلو می رود].

قیصر: آیا در این مدتی که اینجا بودی به تو خوش گذشت؟

دحیه: آری، از مهمان نوازی شما متشکرم.

قیصر [با مهربانی]: ما اینک پاسخ نامه پیامبر شما را خواهیم نوشت. از

اینکه او با مهربانی و عدم جنگ و خشونت، ما را به آیین خود فراخوانده، سپاسگزارم. [جابه‌جایی شود] چند ساعت دیگر می‌توانی از اینجا بروی. سلام مرا به پیامبر اسلام برسان و علاقه و محبت قلبی مرا ابراز کن! هدیه‌ای به رسم ادب و احترام نیز برای او خواهم فرستاد، که به ایشان تقدیم می‌کنی. اکنون برو و خودت را برای سفر آماده کن!

دحیه: سپاسگزارم قربان! [از صحنه خارج می‌شود.]^(۱)

پایان



طلبکار

● آدم‌های نمایش:

۱. قاضی

۲. نگهبان (۱)، (۲) و (۳)

۳. بازرگان (۱) و (۲)

۴. مرده

۵. دو مأمور

طلبکار

● پرده اول:

صحنه: [قاضی پشت میز نشسته است. شکلی از ترازو، پشت

سروش بر دیوار نصب شده است. نگهبانی نیزه به دست، کنار دو

چهارپایه، بی حرکت ایستاده است. در صدای می کند.]

نگهبان (۱) [شمشیر به کمر وارد می شود. رو به قاضی]: جناب قاضی،

دو مرد برای دادخواهی آمده اند. اجازه می خواهند داخل شوند.

قاضی: بگو داخل شوند.

نگهبان (۲): چشم قربان! [از صحنه خارج می شود. سپس دو مرد وارد

می شوند.]

مرد (۱): سلام علیکم جناب قاضی.

قاضی [به آرامی]: علیکم السلام.

مرد (۲): سلام، جناب آقای قاضی.

قاضی: علیکم السلام.

مرد (۱) [به طرف میز قاضی می رود. با صدای بلند]: جناب قاضی، به

دادم برسید! من کسی را ندارم. کمکم کنید!

مرد (۲): [به طرف قاضی می آید]: به داد من بدبخت برسید.

قاضی [با تشر]: ساکت شوید! بروید و روی آن چهارپایه ها بنشینید.

نگهبان [به طرف آنها می رود]: بنشینید و ساکت باشید.

مرد (۱): چشم! [به عقب برمی گردد و روی چهارپایه می نشیند].

مرد (۲): [برمی گردد و روی چهارپایه می نشیند و با خشم به مرد (۱)

نگاه می کند]: کار تو به دور از انصاف است.

قاضی: ساکت! [رو به مرد یک]: خُب، حال بگو بینم چه شده؟

مرد (۲): جناب قاضی!

قاضی [با تحکم]: تو ساکت باش!

مرد (۲): قاضی، من از دست این مردِ حقه باز شکایت دارم.

قاضی: مگر نشنیدی؟! فعلاً زبان به دهان بگیر. بگذار این مرد سخن

بگوید. نوبت به تو هم خواهد رسید.

مرد (۱): [جابه جا می شود]: جناب قاضی، من مردی تاجر... چند ماه

پیش، این مرد، که او نیز تاجر است، نزد من آمد. در حجره ام تنها نشسته بودم.

گفت ده هزار دینار به او قرض بدهم. من چون به او اطمینان داشتم، پول را به او

دادم.

مرد (۲): جناب قاضی، او... دروغ می گوید.

قاضی [با عصبانیت]: ساکت باش! بگذار حرفش را بزنند.

مرد (۲) [روی چهارپایه جابه‌جا می‌شود]: قربان، دروغ می‌گویید. من طلبکارم، نه او؟!

قاضی [با تندی]: مگر نگفتم که ساکت باشی؟! بگذار حرفش را بزنند، وگرنه دستور می‌دهم تو را از اینجا بیرون کنند.

مرد (۲): چشم قربان...! ساکت می‌شوم.

مرد (۱): جناب قاضی، بارها رفتم تا پولم را پس بگیرم. مرتب امروز و فردا کرد، تا اینکه امروز آب پاکی روی دستم ریخت و گفت: «من طلبکار توأم، نه تو طلبکار من!» جناب قاضی، استدعا دارم حقام را از او بگیرید.

قاضی [سروش را تکان می‌دهد]: آیا شهادی داری؟

مرد (۱): نه قربان، شاهد من فقط خداست.

قاضی [رو به مرد (۲)]: خُب، چه می‌گویی؟ چرا طلب این مرد را نمی‌دهی؟

مرد (۲) [با تمسخر]: جناب قاضی، این مرد دیوانه شده. این من هستم که از او طلب دارم. او...

مرد (۱) [با ناراحتی]: از خدا بترس و دروغ نگو!

قاضی [به مرد (۱)]: ساکت باش! [رو به مرد (۲)]: خُب، ادامه بده!

مرد (۲): جناب قاضی، روزی این مرد به حجره‌ام^(۱) آمد، ناراحت و نگران و پریشان بود و از من تقاضای ده هزار دینار کرد. گفت همسرش بیمار

است و دستش خالی. من در سفری با او آشنا شده بودم. دلم به حال زارش سوخت. نادانی کردم و ده هزار دینار پول بی زبان را به او دادم. بعد از مدت ها به سراغش رفتم و پولم را طلب کردم. او ماهها مرا دور سرگرداند. تا اینکه امروز به جای اینکه طلبم را بدهد، خشمگین شد و گفت: «من طلبکار تو هستم و نه تو طلبکار من.» [سروش را تکان می دهد و با التماس:] قربان، طلب مرا از او بگیرید!

قاضی [به آرامی]: بسیار خوب. آیا تو شاهی هم داری؟

مود (۲): جناب قاضی، من به این مرد اطمینان داشتم. دیگر احتیاج به شاهد نداشتم. نمی دانستم که این مرد نابکار حاشا می کند.

قاضی: پس شاهی نداری؟

مود (۲): شاهد فقط خدا است و بس.

قاضی [فکر می کند]: آه... تو از او طلبکاری و او از تو. کی راست می گوید، فقط خدا می داند.

مود (۱) [با التماس]: قربان، من طلبکارم و او بدهکار. او دروغ می گوید.

مود (۲) [با عصبانیت]: من از تو طلب دارم. مردک بی شعور! آیا این مزد

کار خوب و نیک من است؟!

قاضی [با صدای بلند]: ساکت شوید! من گیج شده ام. من از کار شما سر در نمی آورم.

مود (۱): قربان، جناب قاضی، من حاضرم به حضرت رضا علیه السلام که پنج بار

به پایوس اش^(۱) رفته‌ام، قسم بخورم.

مود (۲) [خشمگین]: شرم^(۲) کن! من هم قسم می‌خورم. جناب قاضی، من به حضرت رضا^(ع) قسم می‌خورم که از این مرد طلب‌کارم.

مود (۱) [نیم‌خیز می‌شود]: جناب قاضی، من به حضرت رضا^(ع) قسم می‌خورم که طلب‌کارم و این مرد دروغ‌گو است.

مود (۲): جناب قاضی، من هم به حضرت رضا^(ع) قسم می‌خورم که این مرد دروغ‌گو است.

قاضی [با ناراحتی]: بس کنید! قسم خوردن، آن هم به حضرت رضا^(ع)، کارِ دُرستی نیست. امیدوارم خداوند کمک کند تا بتوانم دروغ‌گو را رسوا کنم.

مود (۱): جناب قاضی، من هیچ‌گاه قسمِ دروغ نمی‌خورم، مطمئن باشید. مود (۲): این من هستم که قسمِ دروغ نمی‌خورم. [رو به مود] تو باید از

حضرت رضا^(ع) شرم کنی و قسمِ دروغ نخوری. قاضی [دستش را بالا می‌برد]: ساکت شوید! بگذارید فکر کنم. امیدوارم

حضرت رضا^(ع) دروغ‌گو را رسوا کند. مود (۲) [نیم‌خیز می‌شود]: جناب قاضی، این که فکر کردن ندارد. از

روز روشن‌تر است که این مرد نادان، دروغ می‌گوید. مود (۱) [با خشم]: تو دروغ می‌گویی یا من؟! قاضی [به آرامی]: ساکت شوید. اکنون بروید و امشب را قدری فکر

کنید و فردا بیایید تا ببینم چه باید کرد. اکنون فکر من کار نمی‌کند.

مرد (۱) [بلند می‌شود]: جناب قاضی... حق با من...

مرد (۲) [وسط حرف مرد (۱) می‌پود]: جناب قاضی...

قاضی [دستش را روی میز می‌کوبد]: مگر نشنیدید چه گفتم؟! زود از

اینجا بروید!

[رو به نگهبان]: آنها را از اینجا بیرون کن!

نگهبان [به طرف دو مرد می‌رود. با تحکم]: زود از اینجا بروید!

مرد (۱) و (۲) [از صحنه خارج می‌شوند].

نگهبان (۲) [وارد می‌شود]: جناب قاضی، اجازه می‌دهید دَرِ محکمه^(۱)

را ببندم.

قاضی [به او خیره نگاه می‌کند]: مثل اینکه خسته شده‌ای؟

نگهبان (۲): بله قربان. دیگر چیزی به اذانِ مغرب نمانده است.

قاضی: نباشد. می‌توانی بروی؛ اما قبل از اینکه بروی، با تو کاری دارم.

نگهبان (۲): بفرمایید جناب قاضی. [جلو می‌رود].

قاضی: فردا، اولِ وقت این دو مرد به محکمه می‌آیند. تو باید تابوتی

تهیه کنی.

نگهبان (۲) [با توس]: تابوت؟! قربان، من از تابوت وحشت دارم.

قاضی [با تحکم]: ببین چه می‌گویم، فردا داخل تابوت می‌روی و...

نگهبان (۲) [با توس]: ببخشید، جناب قاضی، من می‌ترسم، من از تابوت می‌... می‌ترسم.

قاضی [با لبخند]: که می‌ترسی! اما چاره‌ای نیست. وگرنه باید تا فردا صبح، در محکمه نگهبانی بدهی.

نگهبان (۲): قربان، من چه گناهی کرده‌ام؟
قاضی: فردا داخل تابوت می‌روی و به دو نفر می‌گویی که تو را با جار و جنجال به اینجا بیاورند و بگویند که بر سر آب، دعوا شده و شخص داخل تابوت کشته شده‌است.

نگهبان (۲) [با گریه]: اما جناب قاضی، بر من رحم کنید. من در تابوت سکنه می‌کنم.

قاضی: تابوت که ترس ندارد.
نگهبان (۲) [با توس]: قر... بان، این کار فایده‌ای ندارد.
قاضی: چرا؟ شاید دیدن... تابوت، این دو مرد را به یاد مرگ و آخرت بیندازد و آنها حقیقت را بگویند.

نگهبان (۲): قربان... آنها با دیدن تابوت هم... حقیقت را نمی‌گویند.

قاضی: همین که گفتم. برو و تابوت را تهیه کن!

نگهبان (۱): جناب قاضی، من حاضرم این کار را بکنم.

قاضی: آفرین بر تو! پس، فردا به داخل تابوت برو!

نگهبان (۱): چشم قربان! من از تابوت، ترس و وحشتی ندارم.

قاضی [به نگهبان (۲)]: تو تابوت را تهیه کن و وقتی آن دو مرد به اینجا آمدند، تابوت را به داخل محکمه بیاور!

نگهبان (۲): چشم قربان!

قاضی [از پشت میز بلند می شود]: خُب، دیگر برویم.

[قاضی و نگهبان ها از صحنه خارج می شوند.]



● پرده دوم:

صحنه: [قاضی در محکمه اش پشتِ میز نشسته، و نگهبان (۳)، کنارِ دو چهارپایه ایستاده است.]

نگهبان (۲) [وارد می شود]: جناب قاضی، آن دو مرد... آمده اند. می توانند داخل شوند.

قاضی: بگو داخل شوند! تابوت هم یادت نرود.

نگهبان: چشم قربان! [خارج می شود و دو مرد وارد می شوند.]

مرد (۱): سلام بر قاضی.

قاضی: علیکم السلام.

مرد (۲): سلام علیکم.

قاضی: علیکم السلام.

نگهبان [به دو مرد اشاره می کند که روی چهارپایه

بنشینند.]

دو مرد [روی چهارپایه می نشینند.]

قاضی [رو به دو مرد]: خُب، بگویند ببینم چه شده؟ آیا حاضرید حقیقت مطلب را بگویید؟

مرد (۱): جناب قاضی، حقیقت مطلب، همان بود که خدمت شما عرض کردم، من از این مرد طلبکارم.

مرد (۲) [با عصبانیت]: جناب قاضی، این مرد دروغ می‌گوید. حقیقت این است که من از او طلبکارم.

قاضی [با نازاحتی]: عجب! پس همچنان بر روی حرف خود اصرار دارید!

مرد (۲): بله، قربان.

قاضی [با ملایمت]: من شما را نصیحت می‌کنم. من خیر و خوبی شما را می‌خواهم. بالاخره حقیقت آشکار خواهد شد. نترسید و حقیقت را بیان کنید.

مرد (۱): جناب قاضی، حق همان بود که من گفتم.

مرد (۲) [با عصبانیت]: جناب قاضی، من از این مرد طلبکارم. حق مرا از او بگیرد.

قاضی: از خداوند بترسید. مگر نمی‌دانید که عاقبت همه ما مرگ است؟! [صدای لاله الاالله بلند می‌شود.]

[صدای لاله الاالله بلند می‌شود.]

نگهبان (۲) [وارد می‌شود]: جناب قاضی، اجازه می‌فرمایید؟

قاضی: چه خبر شده است؟

نگهبان (۲): دعوا شده و یک نفر را کشته‌اند. می‌توانند جنازه را به داخل

بیاورند؟

قاضی: آری، بگو بیایند.

نگهبان (۲) [خارج می شود].

دو نفر [تابوت به دوش وارد می شوند. تابوت را کنار

میز قاضی می گذارند].

قاضی [رو به دو مرد]: چه شده است؟

یکی از مردها: قربان، دیشب ظاهراً بر سر آب دعوا شده و عده‌ای این

مرد را کشته و رها کرده و رفته بودند. ما امروز جنازه را دیدیم. آن را در تابوت

گذاشته و به محکمه آوردیم، تا قاتل را مشخص کنید.

قاضی: خُب، شماها می توانید بروید.

دو مرد [از صحنه خارج می شوند].

قاضی [رو به دو مرد تاجر]: خُب، مردانِ تاجر! این مُرده را ببینید و توجه

داشته باشید که مُردن برای همه هست. عاقبت، مرگ به سراغمان می آید.

مجازات دنیوی تمام می شود، اما کیفر و عذاب اخروی تمام شدنی نیست. اکنون

اندیشه کنید، از خدا بترسید و راست و حقیقت قضیه را بگویید. من از گناه

مُجرِم می گذرم. اِنْ شاء الله... که خداوند هم توبه او را خواهد پذیرفت.

مرد (۱) [با درماندگی]: جناب قاضی، من حقیقت را گفتم. به قرآن هم

قسم می خورم که دروغ نمی گویم.

مرد (۲): جناب قاضی، من هم به قرآن قسم می خورم که جز حقیقت، چیز

دیگری نگویم.

قاضی [با عصبانیت]: وای بر شما! این مرده هم نتوانست شما را از خواب غفلت و جهالت بیدار کند. اکنون باید کاری کنید، بلکه وجدان‌های به خواب رفته‌تان بیدار شود.

مرد (۱): چه کار کنیم؟

قاضی: جلو بیاید ببینم.

مرد (۱) و (۲) [کنار میز قاضی می‌آیند].

قاضی [به تابوت اشاره می‌کند]: این تابوت را بلند کنید و به دوش بگیرید.

مرد (۱) و (۲) [جلو و عقب تابوت را می‌گیرند و بر

دوش می‌گذارند].

قاضی: اکنون از آن در [به روبه‌رو یا سمت راست اشاره می‌کند] به حیاط بروید.

مرد (۲): جناب قاضی، یعنی مرده‌کشی بکنیم؟! این چه کاری است؟!

قاضی: ساکت باش! در حیاط درختی است؛ ده بار تابوت را دور درخت بچرخانید؛ شاید مرگ و تابوت، شماها را از خواب غفلت بیدار کند. [رو به نگهبان] آنها را بیرون ببر و درخت را به آنها نشان بده!

نگهبان [به دو مرد]: یاالله، راه بیفتید.

دو مرد [تابوت به دوش، پشت سر نگهبان از صحنه

خارج می‌شوند].

● پرده سوم:

صحنه: [همان صحنه]

قاضی [رو به نگهبان]: برو بگو که آن دو مرد به داخل بیایند. دیگر هر چه تابوت را گردانده‌اند، کافی است.

نگهبان: اطاعت، جناب قاضی! [از صحنه خارج می‌شود و کمی بعد برمی‌گردد.]

دو مرد [تابوت به دوش، خسته وارد می‌شوند.]

قاضی [رو به دو مرد]: تابوت را به زمین بگذارید. می‌بینم که حسابی خسته شده‌اید. اکنون برای بار دیگر از شما می‌خواهم که خوب اندیشه کنید که عاقبت هر انسانی مرگ است. دُرُست نیست که آدم به خاطر مال دنیا بر سر دوست و رفیقش کلاه بگذارد، و عذاب آخرت را با پول عوض کند. حالا حقیقت را بگویید و راحت شوید.

مرد (۱) [با خستگی]: جناب قاضی، چرا حرف مرا قبول نمی‌کنید. من حقیقت را گفتم، من طلبکارم.

مرد (۲) [پیشانی اش را پاک می کند]: جناب قاضی، چگونه می خواهید کاری را که نکرده ام، بپذیرم؟! من حقیقت را گفتم، من از این مرد طلبکارم؛ آن هم ده هزار دینار، و دیگر هم حرفی ندارم.

قاضی [با تشر]: خُب، مثل اینکه چشم دلتان کور شده است. به این تابوت نگاه کنید. از خدا بترسید و اقرار^(۱) کنید. هنوز فرصت دارید.

مرد (۲) [به مرد (۱)]: می دانی که من از تو طلب دارم. پس اعتراف کن و حقیقت را بگو و جناب قاضی را اذیت نکن.

مرد (۱) [با عصبانیت]: عجب! من اعتراف کنم؟! به کاری که نکرده ام چطور اعتراف کنم؟!

قاضی [دستش را بالا می برد]: اشکالی ندارد، حال که حقیقت روشن نشد، من از این مُرده سوال می کنم [از پشت میز بیرون می آید، عصایش را برمی دارد و کنار تابوت می آید. با عصا سه بار به تابوت ضربه می زند. با صدای بلند]: ای بنده خدا، به اذن پروردگار زنده شو!

[جنازه داخل تابوت تکان می خورد.]

قاضی [به تابوت ضربه می زند]: ای بنده خدا، به اذن و اجازه پروردگار زنده شو!

مرده [با لباس کفن تکانی می خورد و از توی تابوت

بلند می شود و می ایستد.]

دو مرد تاجر [از توس عقب می روند].

قاضی [به جنازه]: ای مرد، تو می توانی بگویی که در حیاط باغ چه

گذشت و این دو مرد تاجر، به هم چه گفتند؟

مرده: جناب قاضی، من در دور پنجم، ششم شنیدم که مرد جلویی به

عقبی گفت: «بابا! ما که مدتها با هم تجارت داشتیم و رفیق بودیم. مگر این پول

چه ارزشی داشت که تو منکر^(۱) بدهی خود شدی و ما را به مُرده کشی واداشتی.

قاضی [سرش را تکان می دهد]: و بعد؟

مرده [دستهایش را در کفن تکان می دهد]: جناب قاضی، مرد عقبی

پاسخ داد که: «تقصیر خودت است. من که با تو همسفر بودم و خوش حساب. با

اینکه می دانستی آه در بساط ندارم، شکایت مرا به قاضی آوردی.» بعد هم

خندید و ادامه داد: «حال برو و پولت را از قاضی بگیر. من یک دینار به تو

نمی دهم.» [مرده توی تابوت می خوابد].

قاضی [رو به مرد (۲)]: حالا چه می گویی؟ دیدی که بالاخره رسوا شدی و

حقیقت، چون خورشید تابان نمایان شد؟ [رو به نگهبان] این مرد را به زندان

ببندازید.

نگهبان [به طرف مرد (۲) می رود و دست او را

می گیرد].

مرد (۲) [با توس]: جناب قاضی، مرا ببخشید. من اعتراف می کنم، من

بدهکارم.

قاضی [با تحکم]: باید ده هزار دینار این مرد را به او بدهی!

مرد (۲) [با التماس]: چشم جناب قاضی! من پول او را می‌دهم.

قاضی: ضمناً چون به حضرت رضا علیه السلام قسم خورده‌ای، باید خود آن حضرت نیز تو را ببخشد.

مرد (۲) [با درماندگی]: جناب قاضی، چگونه؟

قاضی: باید برای سوگند دروغت، کفاره^(۱) بپردازی و استغفار^(۲) کنی. باید

ده دینار بپردازی، وگرنه دستور می‌دهم تو را به زندان بیندازند.

مرد (۲) [با التماس]: جناب قاضی، اکنون دستم خالی است. بعداً ده دینار را می‌پردازم.

قاضی [به پشت میز می‌رود]: بسیار خوب، اشکالی ندارد. فعلاً ده هزار دینار این مرد را بده. به تو مهلت می‌دهم که ده دینار را دو ماه دیگر پرداخت کنی.

مرد (۲): چشم جناب قاضی. اجازه بدهید به منزل بروم و پول این مرد را بیاورم.

قاضی [رو به نگهبان]: همراه این مرد برو تا ده هزار دینار را بیاورد.

نگهبان: چشم قربان! [رو به مرد (۲)]: راه بیفت!

۱ - جبران گناه. آنچه که در قبال جبران و یا بخشش گناهی باید پرداخت شود و یا

انجام گیرد. ۲ - طلب آمرزش.

مرد (۲) [راه می افتد و به همراه نگهبان از صحنه خارج

می شود.]

مرد (۱): سپاسگزارم جناب قاضی.

قاضی: تشکر لازم نیست. من وظیفه ام را انجام دادم و خوشحالم که توانستم حق را به حق دار برسانم، اما تو هم توجه داشته باش که هر موقع خواستی به دیگری چیزی قرض بدهی، از او نوشته ای بگیر و یا شاهی داشته باش.

مرد (۱): چشم، جناب قاضی! حتماً این کار را خواهم کرد.

پایان



وسوسه

● آدم‌های نمایش:

۱. پادشاه

۲. وزیر

۳. پیشکار

۴. طبیب

وسوسه

● پرده اول:

صحنه: [پادشاه، در اتاقی از قصرش با لباسی بلند و شالی بر سر، روی تخت نشسته و به متکای پشت سر خود تکیه داده است. وزیر، با لباسی بلند و شالی بر سر، کنار تخت پادشاه ایستاده است.]

وزیر [رو به پادشاه]: سرورم، اگر احساس می‌کنید خطری از جانب او، شما را تهدید می‌کند، یک لحظه هم درنگ نکنید.

پادشاه [سروش را تکان می‌دهد]: نمی‌دانم! دچار تردید شده‌ام، دلم چیزی می‌گوید و عقلم چیز دیگری.

وزیر [جابه‌جا می‌شود]: آری، حق با شماست. انسان موجود عجیبی است. بعضی مواقع کارهایی می‌کند که عقل جن هم به آن نمی‌رسد. من می‌گویم کارش را تمام کنید.

پادشاه [با نااحتی]: آه، مگر به همین آسانی می‌توانم! او حق بزرگی بر گردن من دارد.

وزیر [دستهایش را تکان می‌دهد]: چه حقی؟! شما هستید که برگردنش حق دارید.

پادشاه [با خشم]: چه حقی؟! چرا خود را به نفهمی می‌زنی؟! او بیماری مرا که طبیبان دیگر، غیر قابل علاج تشخیص داده بودند، درمان کرد. وزیر [با مهربانی]: می‌دانم قربان. اما شما چنین حقی برگردن او داشتید. شما پادشاه مملکت بودید و او طبیب معمولی.

پادشاه: آری وزیر. اما او می‌توانست ما را درمان نکند. او طبیبی ماهر و زبردست است.

وزیر: قربان، او طبیبی ماهر است؛ در این حرفی نیست. ولی ممکن است، روزی روزگاری، وسوسه مال و منال دشمنان، چشم عقل او را کور کند و آنگاه زبانم لال، با قطره زهری جان عزیز شما را...

پادشاه [با خشم]: بگیرد! من نیز از همین بیم دارم. می‌ترسم که بدون هیچ سر و صدایی کارم را یکسره کند و... و چون جراحی که بر زخم مرهم می‌گذارد، بی‌گناهی خود را بپوشاند.

وزیر: آری. پادشاهی چون شما، دشمنان زیادی دارد. حسودان و دشمنان مکاران می‌دانند که با سلاح و نیزه و شمشیر و نفرات نمی‌توانند مُلک و سلطنت را از شما بگیرند. همین‌طور که فرمودید... کافی است خدای نکرده، طبیب را فریب دهند؛ با وعده کیسه‌ای، درهم و دینار و... آن وقت جان گران‌بهای پادشاه را به خطر بیندازند و...

پادشاه [سرش را تکان می‌دهد]: نمی‌دانم...! فکرم به جایی نمی‌رسد... شاید چنین کند...

وزیر: قربان، عمر سلطنت شما دراز باد! بهتر است او را...
پادشاه [به وزیر نگاه می‌کند و با تشریح بهتر است که چه؟ بقیه‌اش را بگو!]
وزیر: او را تحت مراقبت قرار دهید و آسوده شوید.

پادشاه: چگونه؟ یعنی او را زندان کنیم؟
وزیر [با درماندگی]: نه... نمی‌دانم قربان! بهتر است مأموری را مراقب او کنید، تا طبیب را زیر نظر بگیرد و همیشه، کوچکترین کار او را به شما گزارش کند.

پادشاه [فکری می‌کند]: نه! در این کار خیری نیست. او که برای درمان دشمنان ما می‌رود، چگونه پی ببریم که در سرای آنها چه می‌گوید؟ و دشمنان ما چه نقشه‌ای برای مرگ ما می‌کشند؟ نه.

وزیر [دستش را تکان می‌دهد]: او را خلاص یا رها کنید و دیگر به سراغش نروید و از شرش آسوده‌خاطر شوید.

پادشاه [با عصبانیت]: آه، چه می‌گویی وزیر؟! اگر ما باز هم مریض شدیم و طبیبان قصر نتوانستند ما را درمان کنند چه؟ اگر باز هم به او احتیاج داشتیم چه؟ مگر، ما از فردای خود خبر داریم؟! مگر اطمینان داریم که دیگر بیمار نمی‌شویم؟!

وزیر [با مهربانی]: ان شاء... که بلا دور است و شما دیگر به وجود او

احتیاجی ندارید.

پادشاه: تو از کجا این طور اطمینان داری؟! اگر ما، همین فردا بیمار شدیم چه؟ اگر همسر و فرزندانم بیمار شدند چه؟

وزیر: پادشاه بزرگ! ان شاء الله که چنین نخواهد شد. خداوند، خاندان شما را به سلامت بدارد... در این طبیب، خیر و برکتی نیست. او خواب را از چشمان پادشاهی چون شما ربوده است. خلاص‌اش کنید، وجود او شر است.

پادشاه [چشمهایش را می‌بندد و لحظه‌ای بعد باز می‌کند]: آه، وزیر! تو با حرفهایت مرا عصبانی می‌کنی!

وزیر [با توسل]: قربان، خدا مرا بکشد که پادشاه بزرگی چون شما را برنجانم! ای کاش می‌توانستیم او را آزمایش کنیم!

پادشاه [با تعجب]: آزمایش؟! [با خوشحالی] آری، خوب است. باید او را آزمایش و امتحان کنیم.

وزیر: بله، اما چگونه؟

پادشاه: بگذار فکر کنم. من می‌دانم چگونه این کار را بکنم.

وزیر [با نااحتی]: قربان، گمان نمی‌کنم او ارزش آزمایش کردن را داشته باشد.

پادشاه: چرا؟ اتفاقاً این آزمایش ما را از رنج و دلهره نجات می‌دهد و حقیقت را بر ما ثابت می‌کند.

وزیر: اما بسیار دشوار است. چگونه می‌توان واقعیت وجودی او را

شناخت؟

پادشاه: مثل اینکه سخت دل‌بند شده‌ای. خوب، برایت می‌گویم. من به طبیب خواهم‌گفت که دشمنی بس خطرناک دارم و تو باید با تهیه دارویی او را به هلاکت برسانی و در ازای آن، مال هنگفتی^(۱) به تو خواهم داد. اگر او پذیرفت، معلوم می‌شود که طبابت او برای ما خطرناک است و هلاکت او اولی‌تر.

وزیر [با تمسخر]: آه... جالب است! من شرط می‌بندم که او قبول کند. کیست که در برابر درهم و دینار تسلیم نشود؟!

پادشاه: چگونه با چنین اطمینانی این حرف را می‌زنی؟!

وزیر: من او را می‌شناسم. حال، او را آزمایش کنید، تا حرف من برایتان ثابت شود.

پادشاه: چنین خواهم کرد و حقیقت آشکار خواهد شد.

وزیر: جناب پادشاه، آیا اجازه می‌دهید مرخص شوم؟

پادشاه: می‌توانی بروی. فقط پیشکار را بگو برود و طبیب را خدمت ما بیاورد.

وزیر [تعظیم می‌کند]: اطاعت قربان! امیدوارم حرف من برایتان ثابت شود.

پادشاه: اگر او سربلند از آزمایش ما بیرون آمد چه؟

وزیر: در این صورت، من حاضرم جايم را به او بدهم. [هی خندد].
 پادشاه [سروش را تکان می دهد]: حرف خوبی است. فوراً برو و بگو که
 طبیب را به اینجا بیاورند.
 وزیر [تعظیم می کند و دست بر سینه می گذارد]: اطاعت قربان! فعلاً
 خداحافظ.
 پادشاه: خدا نگهدار.

وزیر [از صحنه خارج می شود].



● پرده دوم:

صحنه: [پادشاه، روی تخت نشسته است. صدای تق تق در

بلند می شود و کمی بعد، پیشکار به همراه طبیب که جبه‌ای را

در دست دارد، وارد می شوند.]

پیشکار [تعظیم می کند]: پادشاه به سلامت باد! جناب طبیب را به خدمت

شما آوردم.

طبیب [دست بر سینه می گذارد و خم می شود]: درود بر پادشاه.

پادشاه [به آرامی]: درود بر طبیب حاذق ما.

پیشکار: قربان، با من کاری ندارید؟

پادشاه: نه، می توانی بروی.

پیشکار [تعظیم می کند]: اطاعت قربان! [از صحنه خارج می شود.]

پادشاه [رو به طبیب]: خُب، طبیب، چرا ایستاده‌ای؟ بنشین!

طبیب: راحتم قربان.

پادشاه [به چهارپایه کنار تخت اشاره می کند و با تحکم]: تعارف نکن!

بنشین ببینم!

طیب [جعبه را روی زمین می‌گذارد و روی چهارپایه می‌نشیند]: ان شاء... که بلا دور است. آیا باز هم پادشاه دچار کسالت شده‌اند؟
 پادشاه: باید بگویم نه. به لطف خدای بزرگ صحیح و سالم هستم.
 طیب [دستش را بلند می‌کند]: خدا را شکر.
 پادشاه: ولی غمی دارم که کمتر از بیماری نیست.
 طیب [با مهربانی]: امیدوارم که غمتان رفع شود. آیا از دست من کاری ساخته است؟

پادشاه [سروش را تکان می‌دهد]: آری، اتفاقاً رفع این غم از دست تو برمی‌آید و گره کار به دست تو گشوده می‌شود.
 طیب [با تعجب]: از دست من؟! خوشحال هستم که می‌توانم غم و اندوه پادشاه را برطرف کنم؛ این موهبت بزرگی است. هر کاری دارید بفرمایید، من در خدمتگزاری حاضرم.

پادشاه [اشاره می‌کند]: بیا جلو! بیا و نزدیک‌تر بنشین!

طیب [بلند می‌شود، چهارپایه را کاملاً کنار تخت می‌برد و روی آن می‌نشیند]: بفرمایید جناب پادشاه، من در خدمتگزاری حاضرم.
 پادشاه [به آرامی]: من دشمنی دارم، بسیار خطرناک. او در صدد است^(۱) مرا بکشد و از تخت پادشاهی به زیر کشد. مُدام نقشه می‌کشد و توطئه می‌چیند، اما دُم به تله نمی‌دهد. دلم می‌خواهد او را بکشم؛ اما چه کنم که کشتن

علنی و آشکار او، باعث از دست رفتن حیثیت و آبرویم می‌شود. [هکث می‌کند] او بس زرنگ و فریب‌کار است. کاش می‌توانستم، به بهانه و مدرک جُرمی او را بکشم و از شرش آسوده شوم! ولی برای به درک واصل کردن او احتیاج به راهی سهل‌تر^(۱) دارم.

طیب [با تعجب]: چه راهی قربان؟!

پادشاه: راهی که به دست توست، طیب!

طیب [با حیرت]: به دست من؟! چگونه؟!

پادشاه: او چند روزی است که بیمار شده و کسالت دارد. از تو ای طیب حاذق، می‌خواهم که زهری تهیه کنی و به دیدارش بروی و آن زهر را به جای دارو به او تجویز کنی و جانش را بگیری.

طیب [با ناراحتی و ترس]: نه! نه! خواهش می‌کنم، این کار...

پادشاه: این کار تو باعث می‌شود بدون سر و صدا جان به جان آفرین تسلیم کند. هیچ کس هم متوجه نمی‌شود که چطور شده است.

طیب [با التماس]: مرا معذور دارید، جناب پادشاه!

پادشاه: ساکت باش! با این کار تو، همه گمان می‌کنند که او بر اثر بیماری مرده است. تو بیماری او را صعب‌العلاج^(۲) اعلام می‌کنی و به این ترتیب، مرا از شر دشمنی بس خطرناک و نابکار، آسوده‌خاطر می‌کنی.

طیب [آب دهانش را قورت می‌دهد و با ناراحتی]: اما پادشاه

۱- آسان‌تر.

۲- بیماری و دردی که معالجه آن سخت است.

عالی‌قدر، باید خدمت شما عرض کنم که ما، آنچه در حرفه طبابت آموخته‌ایم، درست کردن دارو برای شفای بیمار است، نه زهری که بیمار را بکشد! پادشاه [دستش را بالا می‌برد]: اما این زهر، نوعی دواست. معجونی است برای درمان دشمن خلیفه! [با لبخند] طوری نمی‌شود و نترس! جز من و تو هیچ کس نه از موضوع خبر دارد و نه مطلع خواهد شد.

طیب [با دستپاچگی]: نه! متأسفم قربان! ما طبیبان در زمان آموختن حرفه طبابت قسم یاد می‌کنیم که بیماران را مُداوا کنیم. [با التماس] تقاضا دارم پادشاه بزرگ مرا معذور بدارند. این کار از من ساخته نیست.

پادشاه [با خشم به طیب نگاه می‌کند، با تشر]: چه می‌شنوم؟! با آمر من مخالفت می‌کنی؟! وای بر تو! می‌فهمی چه می‌گویم؟! مگر از جانانت سیر شده‌ای؟! *پادشاه با طیب می‌خندد و به او اشاره می‌کند.*

طیب [با توسل]: قربان، جان مرا بگیرید، بهتر است از این که بخواهید من کسی را بکشم. خواهش می‌کنم. من برای این کار ساخته نشده‌ام.

پادشاه [با خشم]: وای بر تو! [بلند می‌شود و از تخت پایین می‌آید] اکنون دستور می‌دهم که تو را به سیاه‌چال^(۱) بیندازند. ای طیب ابله و نمک‌شناس! چطور جرأت می‌کنی با فرمان من مخالفت کنی؟! *پادشاه با طیب می‌خندد و به او اشاره می‌کند.*

طیب: آخر، کار من معالجه بیمار است.

پادشاه [با عصبانیت قدم می‌زند]: در سیاه‌چال، از کار خود پشیمان

خواهی شد. آن وقت، پشیمانی به حالت سودی ندارد.
 طبیب: من به قول و شرفی که در حرفه پزشکی بسته‌ام، به آن سخت
 پای‌بند خواهم بود. من هیچ‌گاه از کرده خود پشیمان نخواهم شد و عهد خود را
 نخواهم شکست.

پادشاه [با عصبانیت]: طبیب گستاخ و نادان! تصمیم بسیار خطرناکی
 گرفته‌ای، اما من به تو علاقه دارم. فرصتی دیگر به تو خواهم داد، به بخت خود
 لگد زن! من پاداش خوبی برایت در نظر گرفته‌ام. [با لبخند] هزار سکه طلا!
 حالا چه می‌گویی؟

طبیب [سروش را به علامت نفی تکان می‌دهد]: نمی‌توانم... نه، من به
 سکه طلا احتیاج ندارم.

پادشاه [با تعجب]: چه؟! احتیاج نداری؟! مزاح می‌کنی طبیب؟! کاری را
 که گفتم، فوری انجام بده، به تو دو کیسه طلا خواهم داد.
 طبیب [با ناراحتی]: هرگز!... هرگز... نمی‌توانم.

پادشاه [به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند]: با سه کیسه طلا چطور؟
 امیدوارم دیگر قبول کنی. می‌دانم که بسیار بیشتر از مُزد تو است، ولی چاره‌ای
 ندارم.

طبیب [بلند می‌شود]: تقاضا دارم عذر مرا بپذیرید.

پادشاه [با صدای بلند]: پیشکار! پیشکار!

پیشکار [هراسان وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: پادشاه به سلامت باد!

من در خدمتگزاری حاضرم.

پادشاه [با عصبانیت، به طیب اشاره می‌کند]: این مردک احق را ببرید
و در سیاه‌چال بیندازید!

پیشکار [به طرف طیب می‌رود]: اطاعت قربان! [دست طیب را
می‌گیرد]: راه بیفت. زود باش!
طیب [راه می‌افتد].

پادشاه [کنار طیب می‌رود و به آرامی]: یک بار دیگر به تو فرصت
می‌دهم، نظرت چیست؟

طیب [با درماندگی]: نمی‌توانم... مرا معذور دارید.

پادشاه [با خشم]: ای مردک خیره‌سر! [رو به پیشکار]: او را ببر و به
سیاه‌چال بینداز. و... و فقط شب‌ها به او غذا بده!

پیشکار [تعظیم می‌کند]: اطاعت پادشاه! امر شما اجرا می‌شود.

پادشاه [داد می‌زند]: بروید!

پیشکار [به همراه طیب که جعبه را از روی زمین

برمی‌دارد، از صحنه خارج می‌شود].

طیب: آخر... کلبه‌ی پادشاه... [باز می‌کند] [باز می‌کند] [باز می‌کند]

پادشاه [با عصبانیت قدم می‌زند]: [باز می‌کند] [باز می‌کند] [باز می‌کند]

او... [باز می‌کند] [باز می‌کند] [باز می‌کند] [باز می‌کند] [باز می‌کند]

● پرده سوم:

صحنه: [پادشاه در حال قدم زدن است. صدای در شنیده می‌شود.]

پیشکار [به همراه طبیب وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: پادشاه به سلامت باد! قربان، امرتان اجرا شد. طبیب را به حضورتان آوردم. پادشاه [به پیشکار نگاه می‌کند]: خُب، اینک می‌توانی بروی. من با تو کاری ندارم.

پیشکار [تعظیم می‌کند]: اطاعت قربان! [از صحنه خارج می‌شود.]
پادشاه [به طرف طبیب می‌رود]: حال طبیب نافرمان چطور است؟
طبیب [بایی حالی]: به لطف خداوند بزرگ، خوب هستم.

پادشاه [با غرور]: آیا در سیاه‌چال خوش گذشت؟! تاریکی و بی‌غذایی چطور بود؟!
طبیب [به آرامی]: در این یک هفته دلم به حال زندانیان سوخت.

پادشاه: آه، باید خبری را به تو بدهم!

طیب: چه خبری را؟

پادشاه: خبری ناراحت کننده!

طیب [با تگرانی]: ناراحت کننده؟! آیا برای خانواده‌ام اتفاقی افتاده؟!

پادشاه: نه. خودت دیگر شانس برای غصه خوردن به حال زندانیان

نداری. [به طرف تخت می‌رود، شمشیر را از روی تخت برمی‌دارد و با

عصبانیت]: بعد از یک هفته، تو را به اینجا آورده‌ام که کار را یکسره کنم.

امیدوارم آنچه را که می‌خواهم اجرا کنی و زندان تو را سر عقل آورده باشد.

طیب [با ناراحتی]: اما پادشاه، من از تصمیم خود بازنگشته‌ام.

پادشاه [با خشم]: آه... از تصمیم خود بازنگشته‌ای؟! ای مرد خیره‌سر! مرا

بگو که گمان بُردم سیاه‌چال تو را ادب کرده است!

طیب: هرگز! من شرافت حرفه طبابت را ضایع ^(۱) نخواهم کرد.

پادشاه [شمشیر را زیر گلوی طیب می‌گذارد]: پس، با همین شمشیر

بُزان که هدیه‌ای از بزرگان است، گردن تو را خواهم زد.

طیب: هرطور که پادشاه صلاح بداند. اگر جُرم من کشته شدن است،

ترسی ندارم و اگر بی‌گناه هستم، خداوند بزرگ بین من و شما داوری خواهد کرد.

پادشاه [شمشیر را کنار می‌برد و عقب می‌رود]: چه جُرمی بالاتر از

نافرمانی از دستور ما؟! تو باید یکی از این دو کار را بکنی؛ یا زهر را تهیه کنی و

یا کشته شوی. [به طرف طیب می‌آید و با مهربانی]: ای طیب! من دوستدار تو

هستم. زهر را تهیه کن و جانِ دشمن ما را بگیر و خود را آسوده کن. ثروتی هنگفت و غلامانی زیباخوی و زیباروی در انتظارت هستند.

طیب [سروش را تکان می‌دهد]: گفتم که عالی‌جناب، من برای چنین کاری مناسب نیستم. من طیبم، نه قاتل.

پادشاه [با خشم]: پس، خودت را برای مرگی دشوار آماده کن.

طیب [به آرامی]: کشتنِ انسانی بی‌گناه، در دادگاه الهی، جُرمی بس عظیم دارد.

پادشاه [با تمسخر]: مثل اینکه نمی‌دانی کجا هستی و با چه کسی سخن می‌گویی؟! گویی مغزت خشک شده‌است!

طیب [به آرامی]: هر طور که پادشاه گمان بَرزند.

پادشاه [با عصبانیت]: تو بی‌گناه نیستی. تو از فرمان ما سرپیچی کرده‌ای.

طیب: از فرمانی که خداوند آن را نمی‌پسندد، چگونه می‌توان اطاعت کرد؟!

پادشاه [داد می‌زند]: ساکت باش، مردِ گستاخ! تو چه کار به حق و ناحق

آن داری؟! فرمان ما را اجرا کن و مُزد خود را بگیر. [قدم می‌زند] از لجاجت

دست بردار! ما را خسته کردی. چون طیب حاذقی هستی، مزد تو دو کیسه طلا؛ حالا خوب است؟

طیب: نه؛ من نمی‌توانم کسی را به قتل برسانم.

پادشاه: دو کیسه طلا، پول کمی نیست! به علاوه اینکه تو را در قصرم

سُکنی^(۱) خواهم داد و کنیزان و غلامان بی‌شماری تو را خدمت خواهند کرد.
 طیب [با بی‌حالی]: من هیچ‌گاه، جانِ انسانی را با این هدایا معاوضه^(۲)
 نخواهم کرد.

پادشاه [فریاد می‌زند]: ای مردک خودخواه! اینک دستور خواهم داد تو
 را گردن بزندی. [سکوت] حال چه می‌گویی؟
 طیب: آمر، آمر پادشاه است.
 پادشاه [با تعجب]: آیا از مرگ نمی‌ترسی؟!
 طیب: هرگز!

پادشاه [خشمگین]: نوای بر تو! گویی دیوانه شده‌ای! [به طرف دیوار
 می‌رود و با صدای بلند] پیشکار! پیشکار!
 پیشکار [دستپاچه وارد می‌شود و تعظیم می‌کند]: بفرمایید قربان! امری
 داشتید؟

پادشاه [به طیب اشاره می‌کند]: این مرد را به جلاّد بسپارید تا گردنش
 را بزنند.

پیشکار [تعظیم می‌کند]: اطاعت قربان! [به طرف طیب می‌رود و
 دست او را می‌گیرد] راه بیفت! [طیب را به طرف در می‌کشد] زود باش!
 پادشاه: صبر کن پیشکار! [شمشیر را به طرف پیشکار می‌گیرد] این
 شمشیر را بگیر و بگو که جلاّد با این شمشیر بُزان، گردن این مرد را بزنند.

پیشکار: اطاعت قربان! [شمشیر را می‌گیرد.]

پادشاه: می‌توانی بروی.

پیشکار [به همراه طبیب از صحنه خارج می‌شود.]

پادشاه [قدم می‌زند. یک دفعه به طرف در می‌رود و با صدای

بلند]: پیشکار! پیشکار!

پیشکار [برمی‌گردد]: بله، قربان.

پادشاه [شمشیر را می‌گیرد]: برو و طبیب را به اینجا برگردان!

پیشکار [تعظیم می‌کند]: اطاعت قربان! [از صحنه خارج می‌شود و به

همراه طبیب باز می‌گردد.]

پادشاه [رو به پیشکار]: می‌توانی بروی. دیگر با تو کاری ندارم.

پیشکار [به عقب برمی‌گردد، تعظیم می‌کند و از صحنه

خارج می‌شود.]

پادشاه [به طرف طبیب می‌رود و با مهربانی]: طبیب بزرگوار، چرا

ایستاده‌ای؟ بنشین!

طبیب [روی چهارپایه کنار تخت می‌نشیند.]

پادشاه [به او نگاه می‌کند و با لبخند]: ای مرد! اینک تو لیاقت و

شایستگی خود را به ما نشان دادی، مرحبا بر تو!

طبیب: آیا درست می‌شنوم؟! من فرمان پادشاه را اجابت نکردم و

شایسته چنین تعریف و تمجیدی نیستم.

پادشاه: آری. اما فرمان خدای خلیفه او را اجابت کردی. درود بر تو!

طیب: امیدوارم چنین باشد.

پادشاه: تو نشان دادی که جانِ انسانها برای تو ارزش و اهمیتی بیشتر از جانِ خودت دارد.

طیب: امیدوارم پادشاه نافرمانی مرا به دیده اغماض بنگرد.

پادشاه [سرش را تکان می‌دهد]: همین‌طور خواهد بود. اینک از تو می‌خواهم در بارگاه ما، منزل کنی و غلامان تو را خدمت کنند.

طیب [به آرامی]: خواهش می‌کنم اجازه بدهید در همان منزل خودم، روزگار را بگذرانم. مرا به خدمت کردن غلامان، کاری نیست. پادشاه، اجازه بفرمایید به دنبال کارِ خودم باشم و به کار طبابت بپردازم.

پادشاه: اما تو باید وزیرِ ما بشوی!

طیب [با تعجب]: وزیر؟! نه قربان.

پادشاه: آری، از امروز تو وزیر ما هستی.

طیب [با ناراحتی]: اما عالی‌جناب، من طبیب هستم. باید به دنبالِ مطالعه و تهیه دارو و دوا برای مُداوای بیماران باشم.

پادشاه [با تحکم]: هم وزیرِ ما باش و هم طبیب؛ هر دو کار را انجام بده!

طیب: قربان، وزارت از عهده من بر نمی‌آید.

پادشاه [دستش را تکان می‌دهد]: با چنین فکرِ بلند و اندیشه‌ای ارزشمند که داری، حتماً وزارت از عهده‌ات بر می‌آید. تو برای انسانها ارزش

فوق‌العاده‌ای قائل هستی و این برای ما خیلی اهمیت دارد. ما همه امکانات و لوازم را برای تهیه دارو و درمان بیماران در اختیار می‌گذاریم.

طیب: اما...

پادشاه: دیگر اما ندارد. [با تندی] تو باید بدون چون و چرا، این منصب را قبول کنی. دیگر هیچ عذر و بهانه‌ای ندارد.

طیب: قربان، پس اجازه بدهید در همان منزل خودم زندگی کنم.

پادشاه [با نازاحتی]: برای چه؟! تو وزیر و طیب مخصوص ما هستی.

طیب: قربان، برای اینکه مردم ممکن است برای مداوای بیماران خود، به من احتیاج داشته باشند و برای آمدن به بارگاه و نزد من، با مشکل مواجه شوند.

پادشاه [می‌خندد]: عجب! درود بر تو که همه‌اش به فکر مردم هستی!

طیب: عالی‌جناب، آیا اجازه می‌فرمایید که از حضورتان مرخص شوم؟

پادشاه: می‌توانی بروی. می‌دانم که دلت برای خانواده‌ات تنگ شده‌است.

از اینکه مجبور شدم تو را در سیاه‌چال بیندازم، معذرت می‌خواهم. این کار فقط برای آزمایش و امتحان تو بود.

طیب [با تعجب]: آزمایش؟!

پادشاه: آری، تو از آزمایشی سخت، سر بلند بیرون آمدی.

طیب [با خوشحالی]: خدا را شکر! می‌دانستم که پادشاه، هرگز فرمان

کشتن بی‌گناهی را صادر نخواهد کرد.

پادشاه: آری، چنین است.

طیب: سپاسگزارم. از خداوند می‌خواهم که همه ما را به راه راست

بدارد.

پادشاه: آمین!

طیب [بلند می‌شود]: با اجازه شما، مرخص می‌شوم.

پادشاه: به سلامت.

طیب [به عقب برمی‌گردد]: خدانگهدار. [از صحنه خارج می‌شود].

پادشاه [به طرف تخت می‌رود و روی آن می‌نشیند]: دیگر خیالم بابت

طیب راحت شد. دیگر مُدام نباید نگران باشم که طیب با دارو مرا به آن دنیا

بفرستد.

[در صدا می‌کند. وزیر، ناراحت و نفس‌زنان وارد

می‌شود و تعظیم می‌کند].

وزیر: پادشاه به سلامت باد!

پادشاه [با سردی]: چه شده؟ مثل اینکه ناراحت هستی؟

وزیر [همان‌طور که نفس نفس می‌زند]: دیدم که... طیب از اینجا...

می‌رفت.

پادشاه: خُب. مگر اشکالی دارد؟

وزیر [دستهایش را تکان می‌دهد]: نه قربان. ولی... می‌خواهم... بدانم که

آزمایش... او به کجا رسید؟

پادشاه [سرش را تکان می‌دهد]: آواز این آزمایش موفق بیرون... آمد و وزیر ما شد.

وزیر [با نگرانی و تعجب]: چه؟! چه فرمودید؟! وزیر شما شد؟! این غیر ممکن است! [به تلخی لبخند می‌زند] نه، این غیر ممکن است! او مردی قاتل است.

پادشاه [با خشم]: چه می‌گویی؟! او چرا قاتل است؟! وزیر: قربان... او... می‌خواست شما را... به قتل برساند. پادشاه: خاموش باش ای مرد بدبین...!

وزیر: قربان، من وزیر شما هستم. [جلو می‌رود، دست پادشاه را می‌گیرد و به زور می‌بوسد] قربان، لطفاً بفرمایید که مزاح می‌کنید.

پادشاه [با عصبانیت]: شوخی‌ام کجا بود؟! [دستش را تکان می‌دهد] ای مردک بدبین! فوری قصر را ترک کن!

پادشاه [با گریه و التماس]: قربان، مرا ببخشید! من که کارِ بدی نکردم. پادشاه: چرا؟ تو ما را نسبت به طیب، بدبین کردی. می‌خواستی بی‌سبب او را به قتل برسانیم.

وزیر [با مهربانی و التماس]: پادشاه بزرگ، اما شما که چنین نکردید؟ پادشاه [با تحکم]: فوری از اینجا برو، وگرنه دستور می‌دهم که تو را از اینجا بیرون کنند.

وزیر [با التماس و گریه]: قربان، با من مزاح نکنید، من حالِ خوشی ندارم.

پادشاه [با صدای بلند]: پیشکار! پیشکار!

پیشکار [وارد می شود و تعظیم می کند]: ببله قربان.

پادشاه [به وزیر اشاره می کند]: این مرد را از اینجا ببرید!

پیشکار [با تعجب]: اما قربان، این مرد وزیر شماست!

پادشاه [با ناراحتی]: او از امروز دیگر وزیر ما نیست. او را ببرید!

وزیر [با گریه]: فد... قربان... من وزیر... شما...

پادشاه [با تشر]: پیشکار! مگر نشنیدی که چه گفتم؟!

پیشکار [:چ... چرا قربان... [به طرف وزیر می رود و دست او را

می گیرد]: زود راه بیفت!

وزیر [با ناراحتی]: رهایم کن! من وزیر هستم.

پادشاه [خشمگین]: از این پس تو دیگر وزیر ما نیستی. [رو به پیشکار]

این مردک را از قصر بیرون کنید!

پیشکار [تعظیم می کند]: اطاعت قربان! [وزیر را با زور به طرف در

می برد] راه بیفت!

پادشاه [زیر لب]: مردک حسود!

پیشکار [وزیر را با خود می برد. صدای گریه وزیر به

گوش می رسد.]

گناه ترحم

● آدم‌های نمایش:

۱. چنگیزخان

۲. دوتگهبان

۳. حدود ۱۵ نفر از فرماندهان سپاه

گناه ترحم

● پرده اول:

صحنه: [اتاقی از قصر. چنگیزخان مغول، با لباسی مجلل و بلند، روی تخت نشسته است. جلو او ظرف‌های پُر از میوه قرار دارد. دو نگهبان، نیزه به دست، کنار تخت او ایستاده‌اند. فرماندهان سپاه، با سبیل‌های بلند و آویخته، دور تا دور اتاق نشسته‌اند.]

چنگیزخان [به سبیل‌های بلند خود دست می‌کشد، به فرماندهان در سکوت نگاه می‌کند و با صدای خشن]: خُب، فرماندهان سپاه من! حمله ما به این سرزمین، بسیار خوب بود. می‌دانم که از دیروز تا به حال نخواهی‌دید؛ آدم‌های زیادی را از دَم تیغ گذرانده‌اید و خانه‌های زیادی را بر سر ساکنان‌اش خراب کرده و آتش زده‌اید. [سکوت. او به همه نگاه می‌کند] اما باید بدانید که برای قوم مغول و مغولان نباید خستگی اصلاً وجود داشته باشد.

فرمانده سمت راست، نفر اول [با صدای بلند]: ما خسته نیستیم قربان. هم‌اکنون نیز آماده‌ایم به فرمان چنگیزخانِ بزرگ، به هر کجا که مایل باشند،

حمله کنیم و یورش بریم و همه جا را به خاک و خون بکشیم.

چنگیز خان [سروش را تکان می‌دهد، زیر لب]: آفرین بر شما!

فرمانده سمت چپ، نفر اول [با صدای بلند]: ما گوش به فرمان چنگیزخان هستیم. خواب و خستگی برای ما معنا و مفهوم ندارد. ما مرد جنگ و نبردهای خونین هستیم؛ بی‌باک و شجاع و خستگی‌ناپذیر.

چنگیز خان [به او نگاه می‌کند]: احسنت! خستگی، تشنگی و گرسنگی برای قوم مغول [صدایش را بلند می‌کند] ننگ و عار و مایه نابودی است.

فرماندهان [سرهایشان را تکان می‌دهند]: همین‌طور است، تموجین بزرگ.

چنگیز خان [به همه نگاه می‌کند و سکوت برقرار می‌شود]: حمله دلاوران ما، به این کشور پهناور و ثروتمند، غافلگیرانه و شجاعانه بود. من شماها را در اینجا جمع کرده‌ام که از دلاوری، بی‌باکی و بی‌رحمی خود سخن بگویید؛ [سکوت] از کُشت و کُشتارتان، از آتش زدن و ویران کردنتان. [با غرور] من، چنگیزخان مغول، دلم می‌خواهد در این شب پیروزی، از زبان فرماندهان سپاهیانم، شرح دلاوری و شجاعت قوم خود را بشنوم.

چنگیز خان [دستی به سبیل خود می‌کشد]: درود بر قوم مغول!

فرماندهان [سرشان را تکان می‌دهند و با هم]: درود بر چنگیزخان

بزرگ!

چنگیزخان: اکنون هر کس که مایل است، شروع کند. ما همه مشتاق

شنیدن شرح رشادت و دلیری قوم مغول هستیم و از شنیدن آن لذت می‌بریم و شاد و سرحال می‌شویم. خستگی از تنمان بیرون می‌رود. ما به برترین شجاعت‌ها، پاداش می‌دهیم.

فرمانده سمت راست، نفر اول [جابه‌جا می‌شود]: تموجین بزرگ، من در حمله شجاعانه‌ام به یک خانه، اعضای خانواده‌ای را دیدم که پنج نفر بودند. آنها هنگامی که مرا دیدند، مانند جوجه بنا کردند به لرزیدن.

فرماندهان [به خنده می‌افتند].

فرمانده [ادامه می‌دهد]: پدر خانواده، با ترس و لرز جلو آمد. مثل بزغاله روی پای من افتاد و شروع کرد آن را بوسیدن. زن خانه، هر چه زیورآلات داشت، بیرون آورد و به من داد. گریه و زاری و التماس کرد تا شوهر و بچه‌هایش را نکشم. مرتب می‌گفت: «بیا! این‌ها را بگیر و از اینجا برو! کاری به شوهر و بچه‌هایم نداشته باش.»

چنگیزخان [با تشر]: و تو چه کردی؟

فرمانده [با لبخند]: قربان! چه می‌توانستم بکنم؟! اول با شمشیر، سر پدر خانه را زدم. بعد سر مادر را قطع کردم و بعد حساب یک‌یک بچه‌ها را رسیدم. [با صدای بلند می‌خندد] قربان، آنها به سان مرغ‌های سر بُریده، پر و بال می‌زدند و خونشان به اطراف می‌ریخت و من از دیدن این صحنه، لذت می‌بردم. چنگیزخان [لبخند می‌زند]: آفرین بر تو! تو واقعاً فرمانده شجاعی هستی.

فرمانده: سپاسگزارم، تموچین بزرگ.

فرمانده سمت چپ، نفر اول [صدایش را صاف می‌کند]: درود بر چنگیز خان بزرگ! من وقتی به شهر وارد شدم، یک راست به سمت اتاق بزرگی در میدان شهر رفتم. در آن‌جا، پیرمردی با چند جوان، دورِ هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. گمان کنم پیرمرد آنها را موعظه می‌کرد؛ چون کتابی جلواش بود. من به قدری غافلگیرانه داخل اتاق شدم، که آنها حتی فرصت نکردند کتاب را ببندند. آنها همین که مرا دیدند، جا خوردند و وحشت زده مرا نگاه کردند. [صدایش را صاف می‌کند]: من جلو رفتم. کتاب را از جلو پیرمرد زبان نفهم برداشتم و آن را [به خنده می‌افتد] محکم بر سر بی‌میش زدم.

فرماندهان [به خنده می‌افتند].

فرمانده [ادامه می‌دهد]: آن چند جوان روی در هم کشیدند و عصبانی شدند. می‌خواستند به من حمله کنند. با لگد، آنها را به عقب پرت کردم و بعد به چند سربازی که همراهم بودند، گفتم: همه را بگیرند و دست و پاهایشان را ببندند. جناب چنگیزخان، وقتی اتاق را نظاره کردم، دیدم پُر از قفسه و کتاب است؛ کتاب‌های گوناگون، با جلد‌های مختلف. نمی‌دانم این همه کتاب را آن احمق‌ها از کجا آورده و کی درست کرده بودند. [دستش را تکان می‌دهد] چند تا از کتاب‌ها را بیرون آوردم و به زمین زدم و پاره کردم. پیرمرد که کنارم بود، ناراحت شد و داد زد: «چه کار می‌کنی، ای نابکار؟! چرا آنها را پاره می‌کنی؟ مرا بکش و کتاب‌ها را رها کن!»

چنگیزخان [با غرور]: و تو چه کردی؟
 فرمانده [با لبخند]: چنگیز خان بزرگ! از سرِ خشم، کتاب‌های دیگری را هم به زمین زدم و پاره کردم و بعد آتش زدم. پیرمرد، وحشیانه داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت: «این کار را نکن! این‌ها ثروت‌های سرزمین ما هستند، این‌ها میراث پدران ما هستند. بیا مرا بکش و کتاب‌ها را آتش زن! هر چه پول بخواهی به تو می‌دهم.»

چنگیزخان [زیر لب]: و تو...؟
 فرمانده [با صدای بلند می‌خندد]: قربان! به سربازان دستور دادم قفسه‌ها را بشکنند و کتاب‌ها را بیرون بیاورند. بعد آن چند جوان و پیرمرد را روی کتاب‌ها خواباندم. جوان‌ها گریه می‌کردند و می‌گفتند: «ما را نکش، بر ما رحم کن!»

چنگیزخان [با خشم]: و تو چه کردی؟
 فرمانده: جناب چنگیزخان، کتابخانه را به آتش کشیدم. نمی‌دانید چه آتش عظیمی به راه انداختم؛ آتشی که پیرمرد و جوان‌ها را سوزاند و خاکستر کرد.

چنگیزخان [سروش را تکان می‌دهد]: آفرین فرمانده دلاور مغول! ما به افرادی مانند تو افتخار می‌کنیم.

فرمانده [رو به چنگیزخان و به آرامی]: خاقان بزرگ! من نیز در این حمله عظیم، پیرمردی را دنبال کردم. او دستِ طفلی خردسال را گرفته بود و به

دنبال خود می‌کشید. من چون باد، خودم را به او رساندم و با شمشیرم جلواش را گرفتم. پیرمرد، بنای گریه و زاری را گذاشت و گفت: «طفل مرا نکش! این فرزند پسر من است. امانت در دست من است... او را نکش! آنچه خواهی، به تو می‌دهم. نکش!... طفلکم را نکش، خواهش می‌کنم!» پرسیدم: «چه داری؟» [ساکت می‌شود] پیرمرد، دست به شال کمرش بُرد. کیسه‌ای چرمین پُر از سکه طلا را بیرون آورد. گفتم: «اگر خواهی که طفل را نکشم، کیسه را به او بده، تا او آن را به من بدهد.»

چنگیزخان [با تندی]: و بعد...؟

فرمانده [جابه‌جایی می‌شود]: پیرمرد، کیسه را به طفل داد. طفلک ترسان و لرزان، کیسه را نزد من آورد. من کیسه را گرفتم و با یک ضربه شمشیر، سرش را از پیکرش^(۱) جدا کردم.

چنگیزخان و فرماندهان [می‌خندند].

فرمانده [دستش را تکان می‌دهد]: قربان، پیرمرد وضعش دیدنی بود. دوید و هراسان سرِ طفل را برداشت، بوسید. گریه کرد و خاک بر سر و روی خود ریخت.

چنگیزخان [زیر لب]: و تو چه کردی؟

فرمانده [با غرور]: او را با یک ضربه شمشیر به هلاکت رساندم.^(۲)
چنگیزخان: آفرین بر تو! ما قوم مغول، برای به دست آوردن پیروزی

نباید فریب بخوریم و به حال دشمنان خود ترحم کنیم.

فرمانده: درست است چنگیز خان بزرگ.

چنگیز خان [جابه جا می شود، لب هایش را به دندان می گیرد. سکوت برقرار می شود. او به فرماندهان نگاه می کند و با غرور]: از همه شما، سپاهیان وفادار و شجاع ام، در این نبرد خونین و سخت تشکر می کنم. اکنون، می خواهم از شما، دلاوران قوم مغول و فرماندهان سپاهیانم بپرسم که آیا، در این کشتارها و جنگ و غارت ها که انجام داده اید، هیچ وقت رحم و شفقت هم به شما دست داده است؟

فرمانده های سپاه [سرشان را به علامت نفی تکان می دهند]: هرگز! هرگز!

[سکوت برقرار می شود.]

چنگیز خان [با خوشحالی]: آفرین بر شما سپاهیانم!

فرمانده سپاه از سمت راست، نفر چهارم [صدایش را صاف می کند]: خاقان بزرگ! من در جنگ های زیادی شرکت کردم، اما هیچ گاه دلم به رحم نیامد. انسان های زیادی را از دم تیغ گذراندم، ولی ذره ای دلم نشوخت، اِلا در این حمله که اندکی دلم به رحم آمد.

چنگیز خان [با تشر]: که دلت به رحم آمد! چرا؟

فرمانده [با صدای بلند]: بله قربان، فقط اندکی. یعنی هر کسی هم به جای من بود، دلش اندکی می سوخت.

چنگیزخان [با غیظ]: چرا؟ چرا دلت به رحم آمد و سوخت؟! فرمانده: خاقان بزرگ^(۱)، من در این حمله برق آسا، وارد منزلی شدم. هفت - هشت نفر، زن و مرد پیر و جوان در آن جا بودند. مرا که دیدند، ترسیدند و به التماس و گریه و زاری افتادند. اصلاً به گریه آنها توجه نکردم و همه را کُشتم. چنگیزخان: خُب... خُب.

فرمانده: زنی بود که طفلِ خردسالی داشت. از کنارِ گهواره فرزندش دور نمی شد. من او را کُشتم و بعد به گهواره طفل رسیدم. سراسر وجودم پُر از خشم و نفرت شده بود. سرنیزه را بیرون آوردم و به طرف طفل بردم تا او را خلاص کنم. نمی دانم، شاید ۵-۶ ماهه بود. سرنیزه را به طرف دهانش بُردم. [سکوت] طفل گمان کرد سینه مادرش است. خوشحال شد و خندید. سرنیزه را در دهانش گذاشتم. شروع کرد به مکیدن آن و به روی من خندید و دست و پایش را با شادی تکان داد. سرنیزه را عقب کشیدم.

چنگیزخان [جابه جایی شود و با عصبانیت]: و تو چه کردی؟ فرمانده سپاه [به آرامی]: سرنیزه را دوباره به طرف دهان طفل بردم. آن بخت برگشته خندید و سرنیزه را مکید. با خوشحالی دست و پا می زد. [با صدای بلند] من سرنیزه ام را تا ته در دهان طفل فرو کردم. خون از حلق طفل بیرون آمد و لحظه ای بعد هلاک شد. او همین طور مرا نگاه می کرد.

چنگیزخان [با تندى]: و بعد...؟

فرمانده سپاه: جناب تموجین، طفل را کشتم و بعد از خانه بیرون آمدم. [دستش را تکان می‌دهد] بعد به حال آن طفلِ گرسنه و بی‌گناه، مختصر رفتی^(۱) بر قلب من عارض شد.^(۲)

چنگیزخان [با خشم دست‌های خود را به هم می‌مالد و با عصبانیت] که مختصر رفتی به حال آن طفل بر تو عارض شد. [با تمسخر] تو مستحق پاداش هستی، فرمانده!

فرمانده سپاه [با خوشحالی] سپاسگزارم، خانِ بزرگ. اکنون آن ناراحتی را فراموش کرده‌ام.

چنگیزخان [با عصبانیت]: که فراموش کرده‌ای!

فرمانده: ببله، جناب چنگیزخان.

چنگیزخان [به دو نگهبان]: نگهبانان!

نگهبانان [با صدای بلند]: ببله، جناب چنگیزخان.

چنگیزخان [به فرمانده اشاره می‌کند]: فوری این مرد را دستگیر کنید!

نگهبانان [به طرف فرمانده می‌روند و او را می‌گیرند].

فرمانده سپاه [با تعجب و ترس]: چرا قربان؟! من که گناهی را مرتکب

نشده‌ام!

چنگیزخان [با عصبانیت]: تو گناه بسیار بزرگی را مرتکب شده‌ای. تو

آبروی قوم مغول را برده‌ای! پاداش تو مرگ است.

فرمانده سپاه [با ناراحتی]: چرا قربان؟! من که جرمی را مرتکب نشده‌ام! [تقلا می‌کند تا خود را از دست نگهبانان نجات دهد] رهایم کنید! من که کار بدی نکرده‌ام!

چنگیزخان [خشمگین]: جُرم تو بس بزرگ و نابخشودنی است. گناه تو ترحم بر حال آن طفل است.

فرمانده سپاه [با ناراحتی]: ترحم؟! چه ترحمی؟! من که به کسی رحم نکرده‌ام! حتماً اشتباه شده است.

چنگیزخان [با عصبانیت]: اشتباه؟! چه اشتباهی؟! پاداش تو مرگ است. تو باید به قتل برسی [به نگهبانان نگاه می‌کند] فوری این مردِ دل‌رحم را ببرید و به قتل برسانید.

فرمانده [تقلا می‌کند تا خود را نجات دهد]: خانِ بزرگ، مرا ببخشید! دیگر بر طفلی ترحم نخواهم کرد.

چنگیزخان [به نگهبانان، با صدای بلند]: او را ببرید و در دَم بکشید.

نگهبانان [فرمانده را کشان‌کشان از صحنه خارج

می‌کنند].

چنگیزخان [به فرماندهان سپاه نگاه می‌کند و با عصبانیت]: نباید در بین سپاهیان من، یعنی چنگیزخان مغول، یک سرباز که این قدر دل‌رحم است، وجود داشته باشد. آن مرد، مایه ننگ مغولان بود. مایه ننگ و بدنامی و شکست سپاهیان شجاع و دلاور من بود. [با صدای بلند] مرگ و نیستی بر چنین

سربازانی باد!

فرماندهان سپاه [همه با هم، با صدای بلند]: مرگ و نیستی بر چنین

سربازانی باد!

چنگیزخان [رو به سپاهیان]: امیدوارم سرنوشت این مرد با ترحم، مایه

عبرت شماها شده باشد.

فرماندهان سپاه [با هم]: چنین است.

چنگیزخان: دیگر با شما کاری ندارم. اینک بروید و استراحت کنید.

بروید و خودتان را برای حمله و یورش دیگر برای کشور دیگری آماده کنید.

فرماندهان سپاه [همه با هم]: اطاعت، تموچین بزرگ! [همه بلند

می‌شوند و یکی یکی از صحنه خارج می‌شوند].

پایان



۵

غُلامِ بامزه

● آدم‌های نمایش:

۱. ارباب

۲. غلام

۳. طبیب

۴. سه‌مرد (قاری، غسال و قبرکن)

غلام بامزه

● پرده اول:

صحنه: [ارباب بالای اتاق روی تشکچه نشسته و به مُتکا تکیه

داده است.]

[از ظرف جلو خود، تنها سیب را برمی دارد. با ناراحتی]: کجا رفت؟ خیلی دیر کرد. چقدر نصیحتش کنم که هر وقت دنبال کاری فرستادم، آن کار را زود انجام بده و برگرد. [سیب را به دندان می زند] دیگر از دستش دارم دیوانه می شوم... وای! چه آدم دست و پا چلفتی ای است! [دستش را در هوا تکان می دهد و با عصبانیت] باید دوباره تنبیه اش کنم، باید قلم پایش را خرد کنم [سیب را به دندان می زند] آخ... غلام... بازیگو...ش به چه... دردی می خورد؟!... باید دو سه روز... به او غذا ندهم... تا بلکه فکر تنبلی و بازیگوشی از سرش بیرون برود. [دوباره به سیب دندان می زند] پسره... تنبل! صبح... تا حالا... رفته برای من سیب و... انگور بخرد... کاش این قدر سیب و انگور دوست نداشتم تا هر روز مجبور شوم او را بفرستم برایم سیب و انگور بخرد...! دیگر حوصله ام سر رفت.

[در صدا می کند و غلام در حالی که ظرف سیب در دست

دارد، وارد می شود.]

غلام: سلام ارباب.

ارباب [با خشم]: سلام و زهرِ مار، سلام و کوفت! معلوم است صبح تا

حالا کدام گوری رفته ای؟!]

غلام [با ترس، ظرف میوه را جلو ارباب می‌گذرد و عقب می‌رود]: رفته رفته بودم... سیب... بخرم. خودتان گفتید.

ارباب [با عصبانیت]: این همه وقت چه کار می‌کردی؟! مگر خریدن سیب و انگور چقدر طول می‌کشد؟! [ظرف میوه را به طرف خود می‌کشد. خشمگین]: به! پس انگور کو؟ مگر نرفتی که سیب و انگور بخری؟! غلام [با ترس]: وای! ببخشید ارباب! یادم رفت. الان می‌روم و می‌خرم.

ارباب [توکه کنار تشک را برمی‌دارد و بلند می‌شود]: پسر سر و دل هوا، صبح تا حالا رفته‌ای برای من انگور بخری و حالا دست خالی برگشته‌ای؟! غلام [با ترس، عقب می‌رود]: ببی... ببخشید قربان...! یا... یادم رفت. الان می‌روم. مرا ببخشید.

ارباب [به طرف غلام می‌آید و توکه را بالا می‌برد]: همه‌اش ببخشم؟! مگر نان مفت دارم که بدهم تو بخوری؟! [چوب را بر سر غلام می‌زند] چند بار بگویم که کارها را درست و کامل انجام بده؟

غلام [دستش را روی سرش می‌گذارد و ناله کنان]: غلط کردم ارباب! این بار، کارم را کامل و... دُرست انجام می‌دهم.

ارباب [توکه را به پشت غلام می‌زند]: حالا ادبت می‌کنم. چرا حرف توی گوشات فرو نمی‌رود؟! [توکه را بر سر غلام می‌زند].

غلام [از درد فریاد می‌کشد و بالا و پایین می‌پرد]: آخ...! اوف...! وای ببخشید! ارباب... مردم... غلط کردم! این بار... کامل... انجام...

ارباب [دوباره چند توکه به غلام می‌زند. با خستگی]: آه، خسته‌ام کردی، غلام! احمق و تنبل...! اکنون یادت باشد که... هر وقت... تو را پی‌کاری...

فرستادم، آن کار را تمام و کمال... انجام بده!

غلام [با گریه و التماس]: چشم ارباب... چشم! مرا... ببخشید... دیگر یادم... نمی‌رود... کارها را... کامل... انجام می‌دهم.

ارباب [خیم می‌شود، سیبی برمی‌دارد و دندان می‌زند]: غلام... احمق! این سیب هم که شیرین... نیست. [به طرف غلام می‌آید و ترکه را بر سر غلام می‌زند] دیگر حواست را جمع کن! وقتی پی‌کاری رفتی، معطل نکن...! میوه‌های خوب و مرغوب بخر... [با صدای بلند] شنیدی؟!

غلام [با گریه]: بله ارباب، شنیدم. چشم...! دیگر معطل نمی‌کنم.

ارباب [به سیب دندان می‌زند]: ببینیم و تعریف کنیم. [دوباره ترکه را به پشت غلام می‌زند]: غلام احمق، سیب را زهرمان کردی!

غلام [با التماس]: نزنید ارباب. خواهش می‌کنم... مرا ببخشید...!

ارباب: اگر بار دیگر مثل امروز کارت را... ناقص انجام دهی، دیگر به تو غذا نمی‌دهم... قلم پایت را هم خرد می‌کنم. [چوب را بر سر غلام می‌زند].
غلام [با گریه]: نزنید ارباب، غلط کردم. گفتم که... دیگر کارم را ناقص... انجام نمی‌دهم... کامل کامل انجام... می‌دهم.

ارباب [به سیب دندان می‌زند و با عصبانیت]: حالا، سیب‌ها را... بردار!... به مطبخ^(۱) ببر... آنها را... بشور و بیاور... زود باش غلام تنبل!
غلام: چشم قربان [ظرف میوه را برمی‌دارد و از صحنه خارج می‌شود].



● پرده دوم:

صحنه: [ارباب روی تشکچه خوابیده است. غلام، پایین

پای ارباب نشسته، به دیوار تکیه داده و چرت می‌زند.]

ارباب [با آه و ناله]: آخ...! وای...! سَرَم [با صدای بلند] دارد می‌ترکد.

غلام [چرتش پاره می‌شود. خواب آلود]: ارباب، چی شده؟ چی دارد

می‌ترکد؟

ارباب [با عصبانیت]: مگر کری؟! سرم! سرم دارد می‌ترکد.

غلام: چه کار کنم، ارباب؟

ارباب [با بی‌حوصلگی]: برو! برو طیب... بیاور! برو!

غلام [بلند می‌شود و با ترس]: چشم... ارباب...! الساعة می‌روم... [از

صحنه خارج می‌شود.]

ارباب [ناله کنان]: وای! آخ...! مُردم. [دستش را روی پیشانی

می‌گذارد] به دادم برسید... وای! چه کار کنم؟! گمان نکنم این غلام... حالا حالاها

بیاید... [از تشکچه، دستمالی را برمی‌دارد، می‌نشیند و دستمال را دور پیشانی

می‌پیچد و گره می‌زند] وای... آخ... چه دردی می‌کند! [با زحمت بلند

می‌شود] خدا به دادم برسد. معلوم نیست این غلام احمق کی طیب را

می آورد! [قدم می زند] دیر کرد... نیامد... وای! [روی تشکچه می نشیند]
چه کار کنم؟! کاش غلام طبیب را می آورد! [دراز می کشد] باید دوباره
کتک اش... بزنم. [با صدای بلند و با عصبانیت]: غلام... غلام... کدام گوری
رفتی!؟

[در صدا می کند و غلام به همراه چهار نفر وارد

می شود.]

غلام [جلو می رود]: سلام ارباب. [نفس نفس می زند].

ارباب [نیم خیز می شود]: سلام و کوفت...! سلام و زهرمار! چرا دیر
کردی؟ طبیب چی شد؟

غلام [به طرف مرد اولی اشاره می کند]: این طبیب است، ارباب. مگر
او را نمی بینید!؟

ارباب [به موده ها نگاه می کند. با خشم]: ای... دیوانه! آیا چشم هایم
درست می بیند؟ این همه طبیب برای من آورده ای!؟

غلام [با توس]: نه ارباب. فقط [به مرد اول اشاره می کند] این یکی
طبیب است.

ارباب: آه...! پس آنها... آنها کی هستند؟ آنها را برای چی به اینجا
آورده ای؟

غلام [با توس]: اجازه بدهید... الان می گویم.

ارباب [می نشیند. با تشر]: جان بکن! زودتر بگو... نکند عزرائیل باشی و
آمده ای جان مرا بگیری!

غلام: نه ارباب. ببینید [به خودش اشاره می کند] من... غم... غلام شما

هستم. خودتان گفتید که بروم و برایتان طبیب بیاورم.

غلام [رو به طبیب]: جناب طبیب، مگر نمی‌بینید ارباب من دارد [با گریه] می‌میرد، او را... معالجه کنید.

طبیب [کنار ارباب می‌رود، می‌نشیند و دست او را می‌گیرد]: چیزی نیست، ارباب. بلا دور است. سردی‌ات شده. داد و بیداد نکن، خوب می‌شوی.

ارباب [ناله کنان]: طبیب، سرم دارد می‌ترکد... دارم می‌میرم!

طبیب [ارباب را معاینه می‌کند]: چیزی نیست جانم. الان با شربت از هفت گیاه، شفا می‌یابی. [از جیب پالتواش شیشه‌ای را بیرون می‌آورد و در آن را باز می‌کند. رو به ارباب]: بخواب و دهانت را باز کن.

ارباب [دراز می‌کشد و دهانش را باز می‌کند]: وای... آخ!

طبیب [مقدای از شربت را داخل دهان ارباب می‌ریزد]: الان خوب می‌شوی...

ارباب [به سرفه می‌افتد]: اینکه... مزه سر... سرکه می‌دهد!

طبیب: تو چه کار به مزه‌اش داری...؟!

ارباب: گمان نمی‌کنم که فایده‌ای داشته باشد...

غلام [جلو می‌آید]: ارباب، خوب می‌شوید... ناراحت نباشید.

ارباب [نیم‌خیز می‌شود. رو به غلام]: نگفتی که آنها را برای چه به اینجا

آورده‌ای؟

غلام [به آرامی]: ارباب، طبیب آورده‌ام تا شما را درمان کند.

ارباب: می‌دانم [به مردها نگاه می‌کند]: آنها را برای چی آورده‌ای؟

غلام [به مرد دوم اشاره می‌کند]: ارباب، آن مرد قاری^(۱) است.

ارباب [با عصبانیت، به مرد بعدی اشاره می‌کند]: خاک بر سرت کنند!

آن مرد کیست؟!

غلام [با توس]: قربان، ارباب جان، آن مرد غ... غسال است.

ارباب [با توس و تعجب]: آه... غ... غسال؟!

غلام: ب... بله قربان.

ارباب [به مرد بعدی اشاره می‌کند]: آن مرد کیست؟!

غلام: ار... باب او... قبرکن است؟

ارباب [با تعجب]: ق... قبر کن؟!

غلام: ب... بله قربان.

ارباب [توکه را از کنار تشکچه برمی‌دارد. با خشم]: این‌ها را برای چه به

اینجا آورده‌ای؟!

غلام [با توس]: ارباب، مگر به این زودی فراموش کرده‌اید؟!

ارباب [دندانهایش را روی هم فشار می‌دهد]: چچی را؟!

غلام: خودتان گفتید که هر وقت مرا پی‌کاری فرستادید، چند کار را با هم

انجام دهم.

ارباب [خشمگین]: خُب، این‌ها چه ربطی به حرف و گفته من دارد؟

غلام: ارباب، ربط دارد.

۱- قرائت‌کننده قرآن. در اینجا منظور کسی است که قرآن می‌خواند تا ثواب به مرده

ارباب [توکه را تکان می دهد]: چه ربطی؟! [بلند می شود و به طرف غلام می رود و توکه را تکان می دهد]: بگو!

غلام [با توس و درماندگی]: ارباب، نزدیک! الان... می گویم.

ارباب [توکه را به سر غلام می زند]: بگو...! بگو غلام احق!

غلام [می لوزد]: ارباب...، طبیب آوردم که... شما را... معالجه کند.

ارباب: خُب، این را که می دانم. قاری... را برای چه آوردی؟

غلام: ق... قاری آوردم تا اگر خدای نکرده... داروی طبیب اثر نکرد و...

ع... عزرائیل جان شما را گرفت...، او برایتان قرآن بخواند.

ارباب [با عصبانیت سرش را تکان می دهد]: خُب، غلام احق!

غلام: و... غ... غسل آوردم تا شما را غسل دهد [گویه می کند] و... کفن

کند... و قبر کن آوردم... تا گور شما را بکند و در خاک دفن تان کند.

ارباب [توکه را به سر غلام می زند].

غلام: آیا کار بدی کردم؟ ارباب، من چند کار را با هم... انجام دادم.

ارباب [توکه را به پشت و پای غلام می زند]: احق بی شعور!... این چه

کاری... بود که کردی؟!

غلام: ق... قربان [با گویه] چرا می زنید...؟!

ارباب: چرا ندارد. [دوباره توکه را به سر غلام می زند] فوری این ها را... از

اینجا... بیرون کن! من از دست تو دارم دق می کنم!

غلام: چرا ارباب؟! چرا آنها را بیرون کنم؟ شما به این ها... احتیاج...

دارید... من [با گویه] چند کار را با هم... انجام دادم... این مزد کارِ خوبِ من

است؟! چرا مرا می زنید؟!

ارباب [با توکه به پشت غلام می‌زند]: مردک احمق! چرا ندارد... برای اینکه من هنوز زنده‌ام و تو برای من غسل و قبرکن و... ق... قاری آورده‌ای؟! [دست روی قلبش می‌گذارد]: آخ... وای...! تو مرا با کارهای احمقانه‌ات می‌کشی! [خیم می‌شود].

طیب [بلند می‌شود و او را می‌گیرد]: آ... آرام باشید... ارباب. ارباب [به طرف غلام می‌رود و با توکه او را می‌زند]: بیرون... از خانه... من برو... بیرون! [به مردها] شما هم بروید... [با توکه به طرف آنها می‌رود] غلام...! تو را... می‌کشم... همه‌تان را... می‌کشم! [غلام و مردها از صحنه خارج می‌شوند].

طیب [خنده کنان]: عجب غلام بامزه‌ای داری! ارباب [نفس زنان]: او... غلام نیست... بگو قاتل من! او نمی‌فهمد، طیب! او نمی‌داند که هر کار را... چطور و چگونه انجام دهد. طیب: بله، همین‌طور است. اکنون آرام باش تا دردمسرت خوب شود. ارباب [روی تشکچه دراز می‌کشد].

کتابخانه کودکان

۴۶۰

۱۲



شابک: ۳-۴۵۵-۳۶۴-۹۶۴

ISBN-064 364 455 3